

قهوه ترک

سمیرا سیدی

تهران - ۱۳۹۶

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

تقدیمی ناچیز به:

ریشه‌های درخت وجودم و پناه و آرامش بی پایان
جانم،
«پدرم حسین سیدی و مادرم سوسن رحمانی»

با تشکر از همسر عزیزم «علیرضا عرفانیان» به
پاس حمایت‌های همیشگی اش.
و با سپاس از «افسانه نظری» عزیز که در طول به بار
نشستن این اثر همراه و هم‌قدم بود.

تمامی اسامی و اشخاص زاییده‌ی ذهن نویسنده
بوده و هیچ ارتباطی با شخص یا اشخاص حقیقی
ندارد.

سرشناسه	: سیدی، سمیرا.
عنوان و نام پدیدآور	: قهوه ترک / سمیرا سیدی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: .
شابک	: 978 - 964 - 193 - 109 - 6
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۵۲۹۲۴۰

نشر علی: انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

قهوه ترک

سمیرا سیدی

زمستان ۱۳۹۶

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

نمونه خوان اول: سحر سمع...

نمونه خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

تایپ و صفحه‌بندی، ارمغان

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال، صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-109-6

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

فصل اول

«فرودگاه آتاتورک - استانبول»

دخترک به زحمت چمدانِ بزرگ را دنبال خود می‌کشید و در همان حال از سنگینی و بدباری‌اش زیر لب غر می‌زد! آلالی پشت سرش با حرص و ناراحتی قدم برمی‌داشت و لحظه‌ای چشم از او نمی‌گرفت. دستانش را درهم می‌پیچید و نفس‌های ممتد و عمیق را مهمان سینه می‌کرد تا شاید ذره‌ای آرام بگیرد.

گیج سر جایش ایستاد و به لیست پروازها خیره شد. بالاخره پرواز موردنظر را یافت و چشمش روی ساعت و دقیقه آن خشک شد؛ یک لحظه دنیایی از حس‌های خوب و بد وجودش را پر کرد که بیش از همه‌ی آن‌ها اضطراب و دلهره سرک می‌کشید. برگشت و به آلالی رنگ‌پریده خیره شد، لبخند بی‌حالی زد و با لهجه‌ی ترکی استانبولی‌اش گفت:

— یاواش یاواش زامانی گلیور! (کم‌کم وقتش رسیده).

آلالی بغضش را فروداد و دست بر شانه‌ی او گذاشت. برای چندمین بار نفس عمیقی به سینه کشید و حسرت‌زده گفت:

— کشکی سنی دوردورا بیلسیدیم. (کاش می‌تونستم جلوتو بگیرم).

بینار کلافه و بدقلق نق زد:

— اوف خاله اوف... چند بار حرف زدیم؟ اینجا هم دست بر نمی‌داری؟

ای خدا!

من آن توأم... مرا به من باز مده...

«یارب»

باحالتی قهرآلود ادامه داد:

– بار اولم که نیست، این قدر نگران نباش!

آلای با دلهره هر دو دستش را دو طرف بازوی پینار گذاشت و گفت:

– البته البته... اما این بار تنهایی!

– آروم باش خاله‌م... هیچی نمی‌شه، قول می‌دم بهت.

آلای غمگین دست روی گونه‌ی پینار گذاشت و در همان حال زمزمه

کرد:

– دست خودم نیست عزیزکم.

پینار دسته‌ی چمدان را رها کرد، دو دستش را دو طرف صورت او

گذاشت و لبانش را غنچه کرد و دلجویانه گفت:

– آئی... این طور مظلوم حرف نزن!

سپس بغلش کرد و ادامه داد:

– این طوری فقط رفتنم رو سخت‌تر می‌کنی.

آلای باهوش و ظرافت زنانه خیلی زود به خود مسلط شد، اشک

چشمانش را زدود و با انرژی هر چند مصنوعی از بغلش بیرون آمد:

– حق با توه... الان وقت این حرفا نیست... دیگه دیر شده.

سپس لبخندی یخ‌زده و سرد به لب نشانده و بی‌میل دست پشت کمر

پینار گذاشت و به سمت سالن پرواز هدایتش کرد:

– زود باش عزیزم زود باش، از پرواز جا می‌مونی.

چمدان‌ها را تحویل دادند و با قدم‌هایی کوتاه و بی‌رمق به سمت سالن

انتظار حرکت کردند. دخترک قبل از رد شدن از گیت روبه‌روی آلای

ایستاد و چند لحظه بی‌حرف و پردرد خیره نگاهش کرد. آلای بی‌طاقت او

را در آغوش کشید و زمزمه کرد:

– آئی عزیزم... آئی!

اشک‌های بی‌پناه آلای مقاومت پینار را شکست و بی‌اراده بغضش آب

شد... از بین لب‌های سفید و لرزانش زمزمه کرد:

– دلم برات تنگ می‌شه!

آلای خرمن موهای فر و حنایی رنگ او را بوسید، همراه با اشک

لبخندی زد و خوش‌بینانه گفت:

– منتظرتم دخترم.

پینار اشک‌هایش را پاک کرد و تندتند به تأیید سر تکان داد:

– نگران نباش... زود برمی‌گردم.

– مراقب خودت باش!

– باشه.

– با من در تماس باش.

– باشه.

– منو ببین... غذای سالم بخوریا!

– اوف خاله اوف، باشه باشه باشه... دیگه چی؟

نگاه سرشار از سرزنشش را به چشمان پینار دوخت و اضافه کرد:

– از اینکه ناراحتم کردی و رفتی پشیمون نشو!

نفس پینار سنگین شد، معذب و بدون نگاه به او زمزمه کرد:

– حتماً... حتماً...

آلای با تردید دست‌هایش را در هم پیچید و پرسید:

– چیزی... قولی رو که دادی فراموش نکن!

پینار لب‌هایش را روی هم فشرد و عصبی گفت:

– حتماً خاله.

کیف را روی شانه‌اش جابه‌جا کرد و بی‌حس و حال مسیر را پیمود، از راهروی متصل به هواپیما گذشت و قدم به کابین هواپیما گذاشت. مهمانداری که کنار در ورودی ایستاده بود مؤدبانه کارت پرواز را گرفت و با لبخندی مصنوعی راهنمایی‌اش کرد:

– سیرا D کولتوک ۲۹... خوش‌گلدینیز! (ردیف D صندلی ۲۹... خوش آمدین!)

کارت را پس گرفت و با لبخندی به بی‌حالی رنگ و رویش تشکر کرد. خیلی زود صندلی ۲۹ را پیدا کرد، کیف‌دستی‌اش را به زحمت در قسمت مخصوص بالای سر، جا داد و با غرولند سر جایش نشست. خوشبختانه صندلی‌اش کنار پنجره بود، همان‌طور که می‌خواست! هنوز مسافران کناری نیامده بودند. هرچند می‌دانست محال است، اما آرزو کرد دو صندلی کناری‌اش خالی بماند حوصله‌ی هیچ‌کس را نداشت. دوست داشت با خودش کمی خلوت کند.

قبل از خاموش کردن تلفن همراه پیام‌هایش را چک کرد، همه از دوستان و همکاران بود که یا مواخذه‌اش کرده بودند و یا دعای خیر! آخرین پیام و تنها پیامی که لبخند به لبش نشانده پیام سویل بود:

«دختره‌ی زشت... دلم برات تنگ می‌شه.»

با یاد سویل لبخندی واقعی روی لبش نشست... زیر لب زمزمه کرد:

«دیلی کیز! (دختره‌ی دیوانه!)»

از روی عادت سری هم به صفحه‌ی اینستاپش زد و چند لحظه بعد بی‌حوصله‌گوشی را خاموش و داخل جیب بلوز آستین بلند و پوشیده‌اش انداخت و با آه به منظره‌ی بارانی بیرون خیره شد... از همان لحظه دلش برای هر چیزی که نشانی از شهر و کشورش داشته باشد تنگ شد؛ برای

آلای با تردید سر تکان داد و درحالی‌که مطمئن بود نباید روی قول او حساب باز کند، لب زد:

– امیدوارم!

اما موضوع مهم‌تر از آن، رفتن نور چشمانش بود؛ رفتنی که فقط خدا می‌دانست در پس آن چه پیش خواهد آمد... با لبخندی بغض‌زده زمزمه کرد:

– خداحافظی کنیم جانم؟

لبخندی بی‌جان روی لب‌های باریک و صورتی رنگ‌پینار نشست و حرف او را تأیید کرد:

– خداحافظ خاله‌م!

رنگ‌پریده و بغض‌آلود بار دیگر در آغوش هم فرو رفتند و پس از چند لحظه که کوتاه‌تر از هر زمانی گذشت از هم جدا شدند.

از گیت امنیتی رد شد و دوباره روبه‌روی آلای ایستاد، این‌بار شیشه‌طور بین‌شان فاصله انداخته بود. آخرین نگاه را از پشت شیشه‌نثارش کرد و با چشمانی بی‌فروغ برایش دست تکان داد. سرانگشتانش را به لب چسبانده و به سویش پرت کرد و او از آن سو بوسه را روی هوا گرفت و درحالی‌که اشک می‌ریخت به لب چسبانده.

پینار به سرعت برگشت تا آلای برق اشک را در چشمانش نبیند و با قدم‌هایی عجول دور شد؛ با دور شدن از آلای نقاب سنگین بی‌خیالی از چهره‌اش افتاد و دنیایی ترس و اضطراب به وجودش حمله‌ور شد. از به حقیقت پیوستن آنچه آلای هشدارش را داده بود، می‌ترسید! خوب می‌دانست راهی که می‌رود سخت و پردردسر است و حتی شاید بی‌نتیجه!

دوستان و عزیزانش... اما به نظرش همه‌ی این‌ها ارزشش را داشت، ارزش دور ماندن از عزیزانش در قبال رسیدن به هدفش!

به انگشت ساده و تک نگینش خیره شد و آه کشید... فقط خدا می‌دانست چه خواهد شد.

خانم مسنی بی‌هوا روی صندلی کنار دستش نشست و ابر افکارش را تکه‌تکه کرد و برهم ریخت. پس از جا گرفتن با لبخندی دوستانه به پینار خیره شد و پرسید:

— ترکیش؟

با لبخندی زورکی سرش را به نشانه‌ی جواب مثبت تکان داد، خانم انگشت شست و سبابه را به هم چسباند و علامتی مثل عالی یا پرفکت داد و تحسین‌آمیز گفت:

— گوزل... گوزل! (زیبا... زیبا!)

پینار لبخندی دوستانه زد و رو برگرداند به سمت پنجره. نمی‌دانست منظورش کدام است؛ خودش یا ترکیش بودنش. هرچند در آن لحظه کم‌اهمیت‌ترین موضوعی بود که فکرش را مشغول می‌کرد، اما صدای پیچ‌های بامزه‌ی زن با هم سفرش درباره‌ی او لبخند به لبش نشانده‌ی زن بیچاره!

محض حواس‌پرتی مجله‌ای را که همراه خود به هواپیما آورده بود باز کرد و بی‌هدف ورق زد. خیلی زود مسافران سرجایشان مستقر شدند و هواپیما آماده‌ی پرواز شد و دقایقی بعد تیکاف کرد. با بلند شدن پرواز حسی سنگین در وجودش پیچید، مجله از دستش افتاد، نفسش آه شد و چشمانش به سمت پنجره برگشت.

نگاهش روی شهر دودو می‌زد و گلویش متورم بود، لب‌هایش را

بی‌رحمانه به هم می‌فشرد تا بغضش مجالی برای بروز پیدا نکند، نه حالا که به همه چیز پشت پا زده بود.

بی‌میل و با دستی لرزان مجله را از روی زمین برداشت و زیر نگاه کنجکاو هم‌سفرش آن را دوباره گشود و با بغض ورق زد. بی‌اختیار روی صفحه‌ای قفل کرد و نگاه حواس‌پرت و بی‌تفاوتش روی آن خیره ماند.

تحلیلی جنجالی از بازی هفته‌ی گذشته بین تیم‌های بشیکتاش و فنرباغچه، با امضای مستند تحلیل‌گر و گزارشگر فوتبال «پینار فرهمند»

«ایران — ورزشگاه آزادی تهران»

تیم ما قهرمان می‌شه
خدا می‌دونه که حقشه
به لطف یزدان و بچه‌ها
تیم ما قهرمان می‌شه
تیم ما قهرمان می‌شه...

ورزشگاه آزادی لبالب بود از هوادارانی که هیجان‌زده و پرخروش، یک صدا و نغیرکشان با جست‌وخیز و حرکات مخصوص از تیم خود حمایت می‌کردند. در این میان هر چند لحظه یک‌بار صدای گل‌کلی نه‌چندان دوستانه میان هواداران دو تیم نیز به گوش می‌رسید.

یکی از حساس‌ترین بازی‌های لیگ برتر بین تیم‌های پرتعداد و حاشیه‌ای شاهد و آریا بود که بیش از هشتاد هزار هوادار پرشور را به

سروصدای جمعیت به اوج رسیده بود و با شور و هیجان هر چه تمام‌تر تیم خود را تشویق می‌کردند.

بازی با سوت داور شروع شد، از همان ابتدا هیجان تماشاچیان به بازیکنان نیز انتقال یافت. بازی ریتمیک پیش می‌رفت، لحظه‌ای توپ روی این دروازه و چند لحظه بعد روی دروازه‌ی دیگر بود، هر دو تیم یا درصدد دفاع بودند یا حمله، اما هیچ یک موفق به گل‌زنی نمی‌شدند.

امتیازهای نزدیک دو تیم بازی را بیش‌ازپیش حساس کرده بود، رقابت دیرینه و حاشیه‌ای دو تیم هم مزید برعلت! کم‌کم بازی روند کند و کسالت‌باری پیدا کرد و در پایان نیمه‌ی اول نتیجه‌ای درخور حاصل نشد.

تماشاچیان کم‌طاقت و ناخرسند از این نتیجه، خیلی زود شروع به واخواهی و هتاک‌کردن و با حرکات احساسی و نامعقول‌شان انرژی بازیکنان بیشتر تحلیل می‌رفت و لحظه‌به‌لحظه از خواسته خود دورتر می‌شدند. با پایان نیمه‌ی اول بازیکنان با سری پایین افتاده و پاهایی کم‌رمق به رختکن‌ها رفتند و مربی هر تیم هم پشت سرشان.

آرون کلافه کنار مهرداد نشست و روبه مهدی رحمانی با لحنی توبیخ‌کننده گفت:

— چرا انقد گیج بازی درمی‌آری مهدی؟ موقعیت به اون خوبی رو گل نکردی!

مهدی برای دفاع از خودش گفت:

— ندیدی چطوری از چپ و راست محاصره‌ام کرده بودن؟! کم حریفی نیستن اینا.

مهرداد زمزمه کرد:

— بدبختی همینه.

ورزشگاه آزادی کشانده بود.

در میان فریادهایی از جنس شعار و بوق و شیپور و کف‌زدن‌های ریتمیک طرفداران، بازیکنان هر تیم یک‌به‌یک و در صفی به خط، با حالتی نیمه دو وارد میدان شدند و برای تماشاگران دستی در هوا تکان دادند. تشویق هر دسته با دیدن بازیکنان تیم خود بیش‌ازپیش بالا گرفت! در قسمتی بزرگ و جداسازی شده از جایگاه مدعوین، هواداران تیم شاهد، بالباس، پرچم، رنگ‌آمیزی سروصورت و حتی با شیپورهایی که قاچاقی وارد ورزشگاه کرده بودند جایگاه را به رنگ تیم خود درآورده و شادی می‌کردند.

در آن ولوله نام یک نفر بیش از بقیه به گوش می‌رسید، با ورودش به میدان صداها بالا گرفت و با قدرت بیشتری فریاد سر دادند و کاپیتان و سالار تیم، آرون غفوری را تشویق کردند. آرون به محض ورود به میدان طبق عادت برای طرفداران دو آتیشه‌اش به نشان احترام تعظیم کرد. برای لحظه‌ای کوتاه به خیل تماشاچیان پرشور و حرارت‌خیره شد، دستی در هوا تکان داد و در میان تشویق و فریادهای بی‌امان و سوت‌کرکننده‌ی هواداران و همین‌طور بی‌تفاوت به الفاظ رکیکی که از تماشاچیان تیم رقیب به گوشش می‌نشست وارد زمین چمن شد، هم‌تیمی‌هایش هم پشت سرش بودند. در مسیر خطی ممتد در کنار هم تیمی‌ها و داورها و بافاصله‌ی کمی از کاپیتان تیم حریف ایستاد.

بعد از مراسم مرسوم، مذاکره‌ی انتخاب زمین بین داور و کاپیتان‌ها انجام شد و سکه به نفع تیم شاهد درآمد و آرون زمین را انتخاب کرد. کاشی قاب شده مقبره‌ی مطهر امام رضا را به‌عنوان یادبود تقدیم امیرحسین حاتمی کاپیتان تیم آریا کرد و پرچم تیم آن‌ها را نیز از او تحویل گرفت.

شروع و همین امر باعث رضایت هواداران و شروع موج جدیدی از تشویق‌ها شد. با این وجود تا دقایق نفس‌گیر پایانی هیچ‌کدام از دو تیم کاری از پیش نبردند. عاقبت فرصتی طلایی در دقیقه ۹۳ بازی به وجود آمد و در حرکتی غافل‌گیرکننده هافبک مهاجمی تیم شاهد، مهرداد کامجو از محسن مسلم‌زاده دفاع راست آریا توپ ربایی کرد و دست به ضد حمله زد. مهرداد کامجو یک‌تنه به قلب دفاع آریا زد و در محوطه‌ی هجده‌قدم توپ را به آرون پاس داد و آرون در حالتی تک‌به‌تک با دروازه‌بان، توپ را به صورت چپ وارد دروازه کرد و گلی زیبا برای تیم شاهد به ثمر رساند.

غریب شادی هواداران بلند شد، آرون با فریاد به سمت هم‌تیمی‌هایش دوید. مهرداد اولین نفر بود که پشتش پرید و سایر بازیکنان یکی پس از دیگری بر سر و شانه‌ی آرون پریدند و به سوی هواداران خیز برداشتند. سوت پایان بازی همراه شد با فریادهای شاد بازیکنان تیم شاهد و کسب سه امتیاز حیاتی آن‌ها و این به معنای کسب مقام قهرمانی لیگ برتر بود.

بازیکنان تیم شاهد با خنده و جست‌وخیز وارد رختکن شدند تا برای مراسم آماده شوند و هرکدام به نوعی ابراز شادمانی می‌کردند. ارشیا رادمهر دفاع چپ تیم روی دوش آرون پرید و گفت:

— دمت گرم داداش حقا که نجات‌مون دادی.

آرون خونسرد کنار کشید و با لحنی بی‌خیال گفت:

— همه باهم بودیم، نه من یه نفر.

مهرداد روی نیمکت وسط رختکن نشست، حوله‌اش را روی شانه‌ی عریانش رها کرد و با خنده گفت:

ارشیا از ته رختکن با تمسخر طعنه زد:

— می‌گم نکنه باز پای جادوگر مادوگر وسطه؟ یه چیزایی شنیدم.

همه متأسف سر تکان دادند. انگار این معضل تمام شدنی نبود. مهرداد روبه او گفت:

— بی‌خیال ارشیا، اونام همینو می‌خوان که تمرکزمونو با این‌جور مزخرفات از دست بدیم.

با ورود مربی به رختکن بحث خودبه‌خود پایان یافت. مربی به محض ورود با روحیه و انرژی دستانش را به هم کوبید و با لهجه‌ی آبادانی‌اش شروع به صحبت کرد.

تک‌تک بچه‌ها با دقت و تمرکز به حرف‌هایش گوش سپردند، گاهی تأیید می‌کردند و گاهی به فکر فرو می‌رفتند و حتی می‌خندیدند. در نهایت مربی بعد از ریکاوری اعتمادبه‌نفس آن‌ها، کارش را به پایان رساند. قبل از بیرون رفتن نگاهی اجمالی به جمع انداخت و تیرنهایی را به هدف نشاناد:

— تو هر دقیقه از بازی فقط به لحظه‌ای فکر کنین که جام توی دستتونه و می‌برینش بالا.

لبخندی کم‌رنگ و امیدوار روی لب‌های بازیکنان نشست، مهرداد نگاهی کوتاه به آرون متفکر انداخت و سر تکان داد. آرون جواب نگاهش را داد، از جا بلند شد و استوار ایستاد و دستی پشت مهرداد کوبید و زمزمه کرد:

— پاشو داداش... طرفدارا منتظر بُرد و قهرمانی هستن.

با صحبت‌های مربیان حرفه‌ای و متعهد هر دو تیم، بازیکنان با روحیه‌ای بهتر به زمین بازگشتند. بازی مانند نیمه‌ی اول با هیجان فوق‌العاده‌ای

— آگه اون پاس جادویی من نبود بازم از این حاتم بخشیا می‌کردی جناب؟

آرون لبخند کجی زد و بی تفاوت گفت:

— یه کلامم از خدای اعتماد به نفس!

قبل از اینکه مهرداد جوابی بدهد مربی وارد رختکن شد و با سرخوشی به بچه‌ها خسته نباشید و تبریک گفت و از بازی خوب‌شان قدردانی کرد که همه با انرژی جواش را دادند. قبل از بیرون رفتن روبه همه گفت:

— پنج دقیقه دیگه مراسم شروع می‌شه، آماده باشین.

و با خنده ادامه داد:

— البته خیلی خودتونو خسته نکنین که برای جشن امشب جون داشته باشین.

بعد از دوش گرفتن و آماده شدن، بازیکنان به میدان بازی که مزین شده به سکوی قهرمانی و مسیری آماده تا سکو بود برگشتند، قبل از شروع مراسم بر سروکله هم می‌پريدند و بی‌وقه عکس و سلفی می‌گرفتند و انرژی و شادمانی‌شان را به نوعی نشان می‌دادند، وجد و غرور در چهره‌ی تک‌تک‌شان هویدا بود، افتخار کمی نبود رده‌ی یک جدول شدن.

مراسم پس از چند دقیقه برگزار شد. بازیکنان یکی‌یکی از مسیر منتهی به سکوی قهرمانی می‌گذشتند و با رسیدن به رئیس فدراسیون و معاونین حاضر در آنجا ادای احترام می‌کردند و از مسئولین حاضر مدال دریافت کرده و به گردن می‌آویختند، سپس روبه دوربین دست‌ها را بالا برده و خدا را شکر می‌گفتند. آخرین نفری که وارد سکو شد کاپیتان تیم، آرون غفوری بود و بعد از او مربی و سرمربی و اعضای باشگاه!

با کامل شدن اعضای تیم روی سکو، کاپ قهرمانی تقدیم آرون غفوری

گشت و فریاد شادشان هم‌زمان شد با انفجار فشفشه‌ها و کاغذهای رنگی معلق در هوا و آتش‌بازی زیبا... تماشاچیان نیز هم‌زمان با بازیکنان جست‌وخیز و ابراز شادمانی می‌کردند.

دقایقی بعد وقتی کاپ قهرمانی تک‌به‌تک بین بازیکنان چرخید و همگی از سکو پایین آمدند، سرمربی تیم‌شان را محاصره کردند و با فریادهای شاد، او را روی دست بالا بردند و به هوا انداختند و یک‌صدا هوار کشیدند.

بعد از مراسم بچه‌های تیم به رختکن برگشتند تا برای حضور در مهمانی خصوصی، اما مجلی که در باغ مشکات مدیرعامل باشگاه شاهد برگزار می‌شد، شرکت کنند. مهمانی‌ای خصوصی که تنها با حضور افراد نزدیک و مورد اعتماد برپا می‌شد.

در حینی که پر سروصدا آماده می‌شدند، سهیل مکانی از ته اتاق با صدایی بلند روبه آرون پرسید:

— آرون تو هنوز نمی‌خوای به ما شیرینی بدی؟

مهدی رحمانی با خنده پرسید:

— چه خبره حاجی؟!

آرون لبخندی جذاب به لب نشان داد و گفت:

— خبری نیست، شایعه درست نکنین.

کاظم مهدیاری دروازه‌بان تیم دستش را چند بار به کتف آرون کوبید و گفت:

— به هر حال تبریک می‌گم داداش.

آرون تشکر کرد و متعاقباً دستی پشت کاظم کوبید. مهرداد ادامه حرف را گرفت و با شوخ‌طبعی ذاتی‌اش گفت:

— اگه به تو باشه تا ختنه سورون بچه تم می گی هنوز خبری نیست بزرگش نکنین.

سپس بدون اینکه اهمیتی به قیافه ی درهم و پر خط و نشان آرون برای لو دادن مسائل شخصی اش به بچه ها بدهد بی خیال و سوت زنان به سمت استخر رفت تا تنی به آب بزند و ریلکس کند.

مهرداد ذاتاً آدم خونسرد و بی خیالی بود، هیچ چیزی در دنیا نمی توانست آرامشش را برهم بزند و پریشانش کند و هیچ فرصتی را برای خوش گذرانی و تفریح از دست نمی داد. همین خصلت ارزنده باعث شده بود از سمت دوستان نزدیکی چون آرون مفتخر به القابی چون علی بی غم شود. ساعتی بعد سرزنده تر از قبل به رختکن برگشت تا لباس عوض کند و به خانه بازگردد. آرون هم از نشست خبری برگشته بود، مهرداد با دیدنش چشمکی زد و گفت:

— چه خبرا؟ قالب یخ خودمون!

آرون همان طور که خسته و مشوش لباسش را عوض می کرد گفت:

— فقط می خوام بخوابم... همین!

— امشب اعلام می کنین دیگه؟

کلافه یک سمت لبش بالا رفت و با طعنه جواب داد:

— به نظرت مشکلات واسه چی این همه بریزوپاش راه انداخته؟

— راستی بالاخره بلیت گرفتین؟

آرون ساک ورزشی اش را برداشت و در کمدش را بست:

— آره، واسه پس فردا شب گیر اومد.

مهرداد نیشخندی به لب نشاناد و شیطنت آمیز گفت:

— فامیل رئیس باشگاه شدن این مزایا رو هم داره دیگه! شما برو زُم و

و نیز ما می ریم فشم و دربند.

آرون در حال رفتن به سمت خروجی گفت:

— کم زر بزن... می دونی که مجبور شدم.

مهرداد با خنده زمزمه کرد:

— تا باشه از این اجبارها.

آرون مقابل خروجی ایستاد و برای آخرین بار سفارش کرد:

— دیر نکنی مهرداد! راستی مهران می آد یا نه بالاخره؟

تی شرت مارک آدیداسش را به سر کشید، همان طور که بازوهای تنومندش را وارد آستین می کرد گفت:

— دیگه مستقیم می آم باغ مشکلات، مهرانم پی ام داد امشب شیفته و ازت عذرخواهی کنم و از این شرو ورا!

آرون ساکش را روی شانه انداخت و گفت:

— باشه مشکلی نیست اونم درگیری های خودشو داره.

مهرداد لبخندی کج و پر تأسف زد و با خود زمزمه کرد:

— اون فقط درگیری داره!

لحظه ای بعد با صدای آرون که می گفت: «می بینمت داداش» به خود آمد. خودش را جمع و جور کرد و جواب داد:

— آقایی!

آرون همان طور که می رفت دستش را به نشانه ی احترام بالا برد و از رختکن خارج شد. مهرداد هم لباس پوشیده و آماده ساکش را روی شانه انداخت و تلفنش را از جیب درآورد، همان طور که به صفحه اش خیره بود و نیشخندی شیطنت آمیز بر لب داشت به سمت خروجی حرکت کرد.

با سردردی عجیب چشمانش را باز کرد، اولین چیزی که جلوی دیدش قرار گرفت بسته‌ی غذای دست نخورده‌اش بود. با اینکه از شب قبل تا آن لحظه چیزی جز قهوه نخورده بود، هنوز احساس گرسنگی نمی‌کرد.

متوجه شد خانم بغل‌دستی‌اش می‌خواهد حرفی بزند، منتظر نگاهش کرد. خانم به سرش اشاره کرد و ادای پوشیدن روسری را درآورد، پینار متشکر از تذکر بی‌زبان زن سری تکان داد، انگار به مرز ایران نزدیک می‌شدند و از تجارب سفرهای قبلی می‌دانست که کم‌کم باید حجاب کند.

برای مرتب کردن سرووضعش به سرویس بهداشتی رفت، چند خانم دیگر هم در صف انتظار به سر می‌بردند و از ظاهرشان پیدا بود قصد حجاب کردن دارند، اما عجیب بی‌پروا بودند و این پینار را متحیر می‌کرد.

زیاد ذهنش را درگیر نکرد، با توجه به شناختی که از قبل داشت چندان اهمیتی نداد و سر به زیر منتظر ماند. با رسیدن نوبتش وارد فضای تعبیه شده‌ی سرویس بهداشتی شد. روسری‌ای را که قبلاً به عنوان دستمال گردن به گلو بسته بود، باز کرد. خرمن موهای آشفته‌اش را به زحمت بافت و روسری را سر کرد. بلوزی که با آگاهی به تن کرده بود مناسب و پوشیده به نظر می‌رسید. بازدمش را فوت کرده و به چهره‌ی بی‌رنگ و رویش در آینه خیره شد؛ پوست سفیدش از هر زمانی رنگ‌پریده‌تر به نظر می‌رسید، اما چهره‌اش با آن موهای حنایی رنگ در قاب روسری بامزه شده بود. با اکراه از فضایی که در آن بود به ناچار آبی به سر و صورتش زد.

تقه‌ای به در خورد! بدون نگاهی دوباره به آینه در را باز کرد و با لبخندی اجباری روبه‌فرد منتظر، از آنجا دور شد و مستقیم به صندلی‌اش برگشت.

حسی در دلش می‌جوشید که دمی رهایش نمی‌کرد، قلب مضطربش خود را به در و دیوار می‌کوبید. کم‌کم حالت تهوع هم به جمیع احوالات

منحوسش اضافه شد.

تهران نزدیک بود، خیلی نزدیک!

ساعتی بعد با فرود نرم هواپیما، نفس حبس شده‌اش را آزاد کرد و صاف نشست. به محض خاموش شدن چراغ کمربند، آن را باز کرد و سر جایش ایستاد. مثل مرغ سرکنده‌ای بود که نیاز مبرمی به تنفس هوای تازه داشت. با رسیدن به خاک ایران چند نوع حس مختلف در او بیدار شد... عشق، کینه، نفرت، وابستگی... و بیشتر از همه دل‌تنگی!

هم سفرش را کنار زد و به سختی کیفش را از محفظه خارج کرد، لبخندی سرد و دل‌مُرده به زن زد و به نشان خداحافظی سر تکان داد و پشت صف به سمت در خروجی حرکت کرد.

با رسیدن به فضای باز نفسی عمیق کشید. با اینکه توفیر چندانی در حالش نداشت، اما تهوع‌اش کم‌رنگ شد و کمی بعد دیگر اثری از آن نبود. با آرامشی بازیافته همراه دیگر مسافران سوار اتوبوس شد و به قسمت مخصوص گمرک رفت.

رد شدن از گمرک و تحویل گرفتن چمدان زمان زیادی از او نگرفت، در تمام مدت لبخند از لبش کنار نمی‌رفت، وقتی به چند ساعت آینده فکر می‌کرد ناخودآگاه حالش بهتر می‌شد و انرژی تحلیل رفته‌اش برمی‌گشت. حتی دیگر چمدان و وسایلش، بدبار و سنگین نبودند و احساسات بدکنار می‌رفتند و خوش‌بینانه به کسی می‌اندیشید که قرار بود در این سفر تکیه‌گاهش باشد. سبک‌بال و آرام به سمت ایستگاه تاکسی رفت و سوار اولین سمند زرد رنگ شد.

راننده بعد از جا دادن چمدان پشت رل نشست و گفت:

— خب... کجا برم آبیچی؟

کاغذ تا شده‌ای را از جیبش بیرون آورد و به راننده تحویل داد:
 - به این آدرس لطفا...

ست کت و شلوار ایتالیایی بژ و قهوه‌ای رنگ اسپرتش را به تن کشیده بود و با ادکلن تام‌فوردش تقریباً دوش می‌گرفت که صدای تلفن همراهش بلند شد، با خونسردی صدای استریو را بست و تلفن را روی اسپیکر گذاشت و همان‌طور که با موهای حالت‌دار خرمایی رنگش که قدشان بلندتر از حد معمول بود و تا روی گوشش می‌رسید ورمی‌رفت، جواب داد:

- جانِ دلم؟

- کجایی تو؟

خط ریشش را چک کرد و با خنده گفت:

- عزیزم این چه طرز صحبت‌ه؟ یه کم مهربون باشی نمی‌میری!

- می‌گم کجایی؟

- اوه اوه چه خبره؟! قالب یخ‌مون به جوش اومده.

صدای نفس کلافه‌اش در اتاق پیچید:

- مهرداد به قرآن حال و حوصله ندارم، می‌زنم لهت می‌کنما! کجایی؟

دستمال جیبی تا شده‌اش را داخل جیب جا داد و گفت:

- ببینم تو اونجا کاری نداری چسبیدی به من آمارمو می‌گیری؟

سروصداهای پشت خط کمتر شد، انگار آرون به جایی خلوت‌تر رفته

بود، صدای کلافه‌اش دوباره بلند شد:

- مهرداد انگشتِ روناک رو جا گذاشتم.

برای آخرین بار خودش را چک کرد، تلفن را برداشت و از اتاق خارج شد. همان‌طور که کلید برق را می‌زد اسپیکر تلفن را قطع کرد و گوشی را روی گوش گذاشت:

- خاک بر سرت... خوبه همین یک کارو می‌خواستی بکنی‌ها.

- مهرداد!

- جانِ دلم؟

- به جای چرت‌وپرت گفتن یه فکری بکن.

کفش‌های مارک پولو را از جا کفشی کلکسیون مانده‌اش خارج و به پا کرد.
 در جا کفشی را بست و گفت:

- الان دیگه فقط می‌تونم برای نوع خاکی که می‌خوای به سرت بریزی راهنماییت کنم.

با داد آرون از جا پرید:

- می‌شه یه کم آدم باشی؟

با ادایی زنانه گفت:

- خيله خب وحشی، بچه‌ام افتاد!

صدای نفس کلافه‌ی آرون از پشت خط به گوشش رسید. با به یاد آوردن موضوعی، بشکنی در هوا زد و گفت:

- فهمیدم داداش، فهمیدم! الان همون رینگ اسپورت سواروسکی‌مو

می‌ذارم تو جعبه می‌آرم برات، فقط با توجه به جثه‌ی موش مانند روناکت باید انگشترو بکنی تو شست پاش.

- برو خونه‌ی من بیارش.

- جون! کیو بیارم؟

آرون با خشمی فروخورده و صدایی که به سختی سعی در کنترلش داشت غرید:

— عمه تو بیار.

سوئیچ BMW را برداشت و از خانه خارج شد:

— خيله خب مرتیکه‌ی یوبس... دستم بره لای ساطور که تو این ابعاد بی‌نمکه.

— من تا برگردم خونه و بیام باغ صبح شده. تو به خونه‌ی من نزدیک‌تری.

پی بهانه‌ای برای دور نشدن راهش و دیر نرسیدن به مهمانی می‌گشت:

— حالا بی حلقه نمی‌شه؟ یا مثلاً یکی دیگه بگیرم سر راه؟

صدای کلافه‌ی آرون بر تمام راه‌های فرارش بلوکه گذاشت:

— مهرداد حلقه‌ی روناک سفارشیه! بعدم تو که خبرداری قراره امشب نامزدی مونو اعلام کنیم، بی حلقه می‌شه آخه؟

نفسش را کلافه هوف کرد و گفت:

— خيله خب حالا روضه نخون، تیام کجاست؟

— اینجاست، می‌گه ماشین نداره.

دکمه‌ی آسانسور را زد و گفت:

— که ماشین نداره، آره؟!

— این جور می‌گه، می‌شناسیش که، تو تنبلی نامبروانه.

— دارم برارش، باشه دارم می‌رم.

— کلید داری دیگه؟

— آره.

— مهرداد زود اومدی‌ها!

وارد آسانسور شد و دکمه‌ی P را فشرد.

— اومدم قالب یخ.

— راستی فک نکن نفهمیدم به خیلی از بچه‌ها جریان نامزدی رو لو دادی، حالتو می‌گیرم به وقتش.

بدون پاسخ و با خنده‌ای بدجنس تلفن را قطع کرد. به قیافه‌ی خوش تیپ خودش در آینه‌ی آسانسور خیره شد، ابرویی بالا انداخت و با لبخندی کج و جذاب گفت: «کی جمع کنه کشته مرده‌هاتو؟»

چند سلفی دخترکش در آینه گرفت، یکی از عکس‌ها را پست کرد اینستا و یکی را هم فرستاد برای چند عدد از دوستان جذاب بی‌شمارش!

از آسانسور بیرون رفت و با ژستی سوپراستاری سوار ۶X مشکی رنگش شد.

خانه‌ی آرون فاصله‌ی زیادی با او نداشت، نهایت پانزده دقیقه، البته بدون احتساب ترافیک شب جمعه. پا روی گاز فشرد و از پارکینگ خارج شد.

تلفنش دوباره به صدا درآمد، با نگاهی به صفحه‌ی گوشی، لبخندی پر شیطنت بر لبش نشست، سلفی آسانسور کار خودش را کرده بود. تلفن را روی اسپیکر ماشین وصل کرد و با لحنی جذاب گفت:

— سلام عزیز— دل—م.



ترافیک سنگین بود و میلی‌متری پیش می‌رفت، طرفداران تیم شاهد در خیابان‌ها ریخته و به خاطر بردن جام قهرمانی شادی می‌کردند، همه در آن سربالایی تندگیر افتاده بودند و اغلب مردم عصبی شده و دست از

می زدند، تکان داد و گفت:

– حاجی الان من باید طلبکار باشم که تیپ نازنینم تو ماشین نابود شد یا تو که زیر کولر لم دادی و می گی لنگش کن؟!

– مهرداد تو متوجه ای من تو چه وضعی ام؟

موزیک را عوض کرد و پوزخند زنان گفت:

– کاملاً.

– الان دقیقاً کجایی؟

– از تماس ده دقیقه قبلت تا الان سه تا کوچه رو رد کردم، همین الانم از ولنجک ۷ گذشتم، نیم ساعت دیگه کار داره جون داداش.

– مهرداد منو روانی نکن، اون قارقارکتو یه گوشه پارک کن پیاده برو اون بی صاحبو وردار بیار. دارم دیوونه می شم از دست شون.

– خل شدی آرون؟! من پیاده برم که تا فردام نمی رسم خونه ات. الان تو ماشینم مردم دارن می خورنم. در ضمن قارقارک ماشین اون روناک جونته! یه بار دیگه به جاستین من توهین کنسی...

– مهرداد یه دقیقه خفه شو... این طرف روناک و مامانش منو دیوونه کردن که چرا اعلام نمی کنیم و اون طرف توئه همیشه سرخوش. فقط جون عزیزت زود باش...

– خيله خب بابا! خودزنی نکن دارم می آم، توام سرشونو با کفتر آوازه خونی و ماهی سخن گویی چیزی گرم کن تا من برسم.

– آدم نمی شی تو... منتظرم.

نچی کرد و به روبه رو خیره شد، نخیر این ترافیک بازشدنی نبود. با خود زمزمه کرد: «ده بار بهش گفتم بیا سمت من تو محمودیه، چسبیده به کوه و کمر، اینم نتیجه اش.»

بوق زدن برنمی داشتند. همه به جز ۶X مشکی رنگی که کلاً از زمین و زمان جدا بود و همان طور که موزیکی تند و خارجی گوش می داد با تلفنش ورمی رفت و هرازگاهی هرهر می خندید.

جذابیت ماشین و البته صاحب معروف و خوش تیپش در آن شب خاص نگاه مردم را به خود جذب می کرد، طوری که مهرداد گاهی از سروصداهای اطرافش مجبور می شد سر از گوشی بلند کند و به نشان احترام برای طرفدارانش لبخندی بزند و سر تکان بدهد. اکثر غریب به اتفاق مخاطبانش هم دختران جوان بودند.

بی خیال و خونسرد وسط بازی کلش بود و با هم گروهی هایش وار می زد که تلفنش زنگ خورد؛ برای هزارمین بار آرون پشت خط بود. با خنده تلفن را وصل کرد و گفت:

– قبلنا اینقدر تندتند نگرانم نمی شدی آرون بابا! خوش می گذره منو علاف یه انگشتر زپرتی کردی خودت نشستی تو باغ صفا می کنی؟

صدای مرتعش و عصبی آرون خبر از حال بدش می داد:

– شیر نگو مهرداد! کجایی؟

– وسط اتک بودم تا قبل از مزاحمت تو.

– اتک! اتک کجاست؟ کوچه فرعی پیدا کردی؟

– آره یه فرعی پیدا کردم مامان! داشتم اتک می زدم آگه تو رو سرم خراب نمی شدی.

– مهرداد داری کلش بازی می کنی؟!

– با اجازه.

– خاک تو سر من که رفیقی مثل تو دارم... خاک!

مهرداد دستی برای ماشین بغلی که سرنشینانش تقریباً برایش نعره

دوباره صفحه‌ی بازی را باز کرد و پس از چند دقیقه چنان گرم بازی شد که به کل از یاد برد دوستش چگونه پشت تلفن زنجیر می‌جوید و التماسش می‌کرد.



با ترمزی شدید جلوی برج مسکونی منزل آرون توقف کرد و باعجله از ماشین پیاده شد، آرون رسماً به التماس افتاده بود و استرسش را به مهرداد هم منتقل می‌کرد و حالا چند دقیقه‌ای بود که خبری از او نداشت. از لابی گذشت و باحالتی نیمه دو به سمت آسانسورها حرکت کرد، دکمه آسانسور را زد و منتظر ماند و در همان حال که به ساعتش خیره بود و دقایق را می‌شمرد به راه‌های فرعی‌ای فکر می‌کرد که از طریق آن‌ها می‌توانست زودتر خود را به باغ برساند. البته استاد این کار راننده تاکسی‌ها بودند. خود را سرزنش کرد چرا از اول با یک تاکسی نیامده بود تا به این دردسرها نیفتد. هیچ‌کس مثل آن‌ها کوچه پس‌کوچه‌های تهران را نمی‌شناخت.

— جناب کامجو؟

بی‌حواس برگشت:

— بله؟

نگهبان لباس رسمی و مسن برج قدمی نزدیک شد و مؤدبانه گفت:

— عذر می‌خوام مصدع اوقات شدم، عرضی دارم.

مهرداد گوشی را به دست دیگرش سپرد، با پا ضرب گرفت و گفت:

— شرمنده من به کمی عجله دارم جناب؟

— مؤمنی هستم.

— جناب مؤمنی شرمنده‌تونم!

مؤمنی عرق پیشانی‌اش را گرفت و گفت:

— آگه مهم نبود مزاحم نمی‌شدم قربان، با توجه به اینکه جناب غفوری

هم در دسترس نیستن، گویا همراه‌شون خاموشه.

مهرداد با خود زمزمه کرد: «پس باتری تموم کرده که زنگ نمی‌زنه.»

آسانسور ایستاد و همان‌طور که واردش می‌شد ادامه داد:

— قول می‌دم شب برگرده... وقتی برگشت خفتش کن.

مؤمنی کلافه گفت:

— آخه یه خانمی اینجاست که...

متعجب دکمه استاپ را فشرد، در کشویی که تا نیمه رفته بود برگشت و

دوباره باز شد، چشمانش را ریز کرد و با اخمی متفکر پرسید:

— خب؟

مؤمنی دستانش را درهم پیچاند و ادامه داد:

— بیچاره مشخصه اهل این‌ورا نیست، می‌گه...

— چی می‌گه؟

مرد کلافه نگاهش را به کف زمین دوخت و گفت:

— چه بدونم! من که گوش درست و حسابی‌ام ندارم! فقط فهمیدم با

جناب غفوری کار داره، از اونجایی که همه دنبال در دسر ساختن واسه این

بنده‌ی خدان، نذاشتم کسی چیزی بفهمه الانم دخترک تو لابی منتظر

نشسته.

مهرداد گیج از حرف‌هایی که هیچ از آن نفهمیده بود از آسانسور بیرون

آمد و به سمتی که مؤمنی اشاره کرد خیره شد؛ دخترکی بسیار ظریف با

موهایی حنایی که از زیر روسری اش بیرون زده بود و با پوششی عجیب و شلخته و چمدانی بزرگ، باحالتی معذب روی مبل نشسته بود و ناخن می‌جوید.

گیج شده بود و نمی‌دانست ماجرا از چه قرار است. این دخترکه بود و از کجا سررسیده بود؟ مطمئن بود موضوع هر چه هست جدی است... حداقل آن چمدان بزرگ بسیار جدی به نظر می‌رسید. با این حال سعی کرد به خود مسلط شود، با لحنی خونسرد روبه نگهبان گفت:

— ممنون از کار عاقلانه‌ت، لطف تو جبران می‌کنیم.

مؤمنی راه تملق را پیش گرفت:

— وظیفه ست آقا، جناب غفوری بیشتر از اینا به گردن ما حق دارن.

مهرداد قبل از رفتن دوباره پرسید:

— اسمش رو به شما نگفته؟

پیرمرد سرش را خاراند و گیج جواب داد:

— چرا... چرا، گفت... گفت! حتماً می‌دونم کیه! ولی... چی بود خدایا؟

چنار منار چینار پینار... یه چیزی تو این مایه‌ها، خیلی ام‌لهجه داره.

سری به نشان تفهیم تکان داد و دست به بازوی او کوبید:

— دمت گرم آقا، جبران می‌کنیم... برو به کارت برس.

بعد از رفتن مؤمنی، با عجله صفحه‌ی تلفن را باز کرد و شماره‌ی تیم را

گرفت، با سومین بوق صدای سرخوشش در گوشی پیچید:

— پس کجایی تو پسر؟! می‌خوای کلاً نیا. هیچی نموند بخوری... یه

ساندویچی چیزی تو راه بخور گشنه نمونی.

— تیم... گوشی رو بده به آرون.

کم پیش می‌آمد تیم صدای مهرداد را این‌طور جدی بشنود، اکثر مواقع

این صدا و این حال حامل خبر خوبی نبود، اصلاً نبود! تیم ترسیده و باعجله به سمت آرون رفت، سد نگاه خندان و جذابش شد و مقابلش ایستاد، با قیافه‌ای وارفته گوشی را کف دستش گذاشت و زمزمه کرد:

— مهرداد!

دلش گریه می‌خواست... گریه‌ای طولانی در آغوش دوستی چون سویل! وجودش می‌جوشید و سر می‌رفت، می‌سوخت و نقره‌داغ می‌شد. چرا این قدر خوش‌خیال بود و فکر می‌کرد اینجا برایش صف بسته‌اند! حتی نگهبان ساختمان هم نمی‌شناختش. اصلاً آرون کجا بود؟ چرا تلفنش خاموش بود؟!

برای چندمین بار بغضش را فرو داد و بی‌اراده استرسش را سر ناخن‌های بی‌نوایش خالی کرد. چشمش افتاد به فنجان چای و بیسکوییتی که دقایقی پیش نگهبان آورده بود، با اینکه چشمانش از ضعف سیاهی می‌رفت، اما اشتیایی نداشت. در آن لحظه فقط دلش یک فنجان قهوه‌ی ترک ساده می‌خواست و شاید یک آشنا؛ کسی مثل او، تنها امیدش در این خاک!

سر به پشتی مبل تکیه داد و چشمان خسته‌اش را روی هم گذاشت و آرزو کرد همه‌چیز تنها یک خواب بوده باشد... چشم باز کند و ببیند توی اتاق خودش است، بوی شوری دریا و تنگه‌ی بسفر مشامش را نوازش می‌دهد و آلالی با بورک‌های خوشمزه‌اش منتظر بیدار شدنش است و نازش را می‌کشد... کاش به عجز و لابه‌هایش گوش می‌سپرد.

با آهی عمیق چشمانش را باز کرد، پسری جوان روبه‌رویش ایستاده و با دقت و احمی ظریف به او خیره شده بود. صاف و متعجب سر جایش نشست. پسر با نگاه او جا نخورد، قدمی نزدیک شد و با مکشی کوتاه، لبخندی دوستانه اما غریب زد و گفت:

– سلام.

همان‌طور که موشکافانه نگاهش می‌کرد جواب سلامش را داد. پسر به لبخندش عمق بخشید، نگاهی به مبل روبه‌روی او انداخت و پرسید:

– می‌تونم بشینم؟

بدون اینکه جوابی بدهد متعجب و بدبین به او خیره شد، بعد از چند لحظه و اکاوی، پرتردید پرسید:

– بِن (من) شما رو می‌شناسم؟

مهرداد گلویش را صاف کرد و بدون انتظار برای اجازه، روبه‌رویش نشست، دوباره لبخندی کج زد و جواب داد:

– نه... اما غریبه نیستم.

بی‌قرار شد، دلش گواهی خوبی نمی‌داد، عجولانه خود را جلو کشید و پرسید:

– برای آرون خبر دارین؟

مهرداد با دقت به دخترک بی‌رنگ‌ورو خیره شد، از لهجه بامزه‌ی او خنده‌اش گرفت، اما خونسرد لبش را گزید و سر تکان داد:

– بله.

چشمانش برق افتاد و ته دلش گرم شد، لبخند به لبش برگشت و چشم به دهان مهرداد دوخت.

– کوجاست؟

مهرداد بامتان و آرامش خود را جلو کشید و به سمت او خم شد، دو دستش را به هم لنگر انداخت و بین زانوانش رها کرد:

– ببخشید، من هنوز خودم رو معرفی نکردم! مهرداد کامجو هستم، یکی از دوستان نزدیک آرون.

و زمزمه‌وار ادامه داد:

– بدبختانه.

دل پینار کمی آرام گرفته بود، حواس‌پرت خندید و آهسته با دست به پیشانی‌اش کوبید:

– هاا، اوت اوت. (بله بله) می‌شناسمت، هافبک مهاجم تیم میلی ایران... می‌مهرداد کامجو، آرون از تو زیاد حرف می‌زد.

دوباره لبخندی کم‌رنگ از لهجه‌ی بامزه‌ی پینار بر لب مهرداد نشست، حرفش را تأیید کرد و با لحنی صمیمی‌تر گفت:

– درسته... عجیب نیست منو بشناسی، هر چی نباشه تو پینار فرهمندی! دختر جنجالی ترکیه با اون مقاله‌های تندوتیزش کم کسی نیست.

چشمان پینار برق افتاد، ذوق‌زده پرسید:

– منو می‌شناسین؟ گرچکدن؟ (واقعاً؟)

مهرداد قیافه‌ای حق‌به‌جانب به خود گرفت و جواب داد:

– بَهع! دمت گرم بابا! خوب بی‌اون مقاله‌ها به تمنون خورده. همچین درست حسابی فدراسیون و فوتبال و باشگاه‌ها و بازیکنامونو شستی گذاشتی کنار.

پینار انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار بالا برد و با جوش و خروش همیشگی‌اش در چنین مواقعی گفت:

– تعصب کارداشم (برادر) تعصب! یه کم تندی برای هل دادن خوبه، ذاتاً تعصب دارم.

مهرداد متقاعد و تحسین آمیز سر تکان داد، عقب کشید و به مبل تکیه داد، یک پایش را روی پای دیگر انداخت و گفت:

– خیلی خوبه که روی فوتبال این قدر تعصب داری.

لبخندی زار و خسته روی لب‌های پینار نقش بست، سربه‌زیر انداخت و دستانش را به هم گره زد، بی مقدمه پرسید:

– آرون کوچاست؟

مهرداد نفس بلندی بیرون فرستاد، به قسمت سخت ماجرا رسیده بود...

لبش را مکید و به او که تمام وجودش گوش شده و منتظر جواب بود زل زد و همان‌طور که در دل به آرون لعنت می‌فرستاد جواب داد:

– نمی‌دونست داری می‌آی! اینجا نیست... متأسفانه.

ته دلش خالی شد و ناباور سر بلند کرد، موشکافانه مهرداد را زیر نظر گرفت و پرسید:

– ایی میدی؟ (خوبه؟)

مهرداد اخمی ظریف به ابرو نشانده و متعجب پرسید:

– چی؟!

خجالت‌زده لب‌گزید و پوزش خواهانه جمله‌اش را تصحیح کرد:

– عذور دروم! (معذرت می‌خوام) گفتم حالش خوبه؟!!

پوزخند زنان سر کج کرد و جواب داد:

– عالی!

– پس؟

مهرداد اصولاً عادت به بازخواست شدن و جواب پس دادن نداشت!

خسته و کلافه از وضعیتی که هیچ دلش نمی‌خواست در آن نقشی داشته باشد گفت:

– گفتم که اینجا نیست، شاید چند روزی طول بکشد بیاد.

رنگ از لب‌های پینار رفت و در چشمان گرد و سیاه‌رنگش اشک حلقه بست:

– کوچاست؟

اولین جوابی را که به ذهنش رسید داد:

– رفته سفر... مشخص نیست کی برمی‌گرده، اما نباید خیلی طول بکشد.

پینار بغض کرده لب‌گزید، احساس بی‌پناهی می‌کرد، پریشان با خود زمزمه کرد: «او زامانا کادر (تا اون موقع) من چه کار کنم؟»

مهرداد به دخترکِ درمانده خیره شد، یک‌لحظه دلش به حال مظلومیتش سوخت. این درست که هیچ دخالتی در دروغی که به او گفت

نداشت و مجبور شد چنین بهانه‌ای بیاورد، اما نمی‌توانست بی‌خیال باشد. نگاهی به پیامی که چند لحظه پیش به دستش رسیده بود انداخت.

«مهرداد با خودت ببرش... کسی بو نبره...»

کلافه بود، از طرفی خود را درگیر چنین دردسری کردن جنبه‌ی عقلانی

نداشت و از طرفی آرون رفیقش بود، کمک می‌خواست و او که خود را

اسوه‌ی مرام و لوتی‌گری می‌دانست نمی‌توانست به این سادگی پشتش را خالی کند.

مثل دقایقی قبل با لحنی پر غرولند که لابه‌لای کلماتش نشسته بود

جواب داد: «ببین ما رو به چه شری انداختی. این چه بساطیه آرون؟!»

سریع جوابش آمد: «جبران می‌کنم داداش!»

نفسی کلافه از سینه بیرون داد، کمی این پا و آن پا کرد و با وجدانش

کشتی گرفت... زیر چشمی نگاهی به پینار غرق فکر انداخت، از مردانگی به دور بود و به این راحتی نمی‌توانست بی‌خیالش بشود و برود. آن وقت شب هم دیگر به مهمانی نمی‌رسید و رفتنش بی‌فایده بود. سری تکان داد و بعد نثار کردن فحشی آبدار به آرون در دل، بدون فکر به مشکلاتی که در پس تصمیمش بود، روبه دخترک گفت:

— تا اون زمان می‌تونم خونه‌ی من بمونی.

پینار خجالت‌زده دست‌وپایش را جمع کرد و همان‌طور سر به زیرگفت:

— یوک یوک (نه نه) میزاحم نیستم... می‌رم هتل.

مهرداد به ساعتش نگاه کرد و از جا بلند شد:

— به‌هرحال من نمی‌تونم ولت کنم به امان خدا، ضمناً خود آرون سفارشتو کرده.

نگاه پینار برق زد و ناباور سر بلند کرد، در فکرش حرف مهرداد را این‌طور استنباط کرد که آرون می‌داند او آمده و نگرانش است. لبخند به لبش نشست و با خود نجوا کرد:

— گرچکدن؟ (واقعاً؟)

همین نشانه‌ی خوب برای پینار کافی بود تا عقلش را زایل کند. با خود فکر می‌کرد شاید اوضاع آن‌قدرها هم بد نیست. با بازگشت آرون همه‌چیز سر جای خود قرار می‌گیرد و او کمکش خواهد کرد، مخصوصاً حالا که سفارشش را هم کرده. بی‌مقاومت، اما خجالت‌زده قبول کرد. مهرداد با رویی خوش دست به کار شد و چمدان و وسایلش را برداشت و بعد از خداحافظی‌ای کوتاه از نگهبان او را به سمت ماشین هدایت کرد. پینار باحالتی معذب روی صندلی جلو نشست. مهرداد هم پس از جا دادن چمدان کنارش نشست و بی‌تعارف غر زد:

— ماشاءالله نصف استانبولو بار کردی با خودت دختر!

خجالت‌زده خندید و سر کج کرد:

— تو آلا‌ی رو نمی‌شناسی!

راه در سکوتی که تنها موزیکی آرام می‌شکستش طی شد، مهرداد از هر فرصتی برای به دست گرفتن تلفنش استفاده می‌کرد، گاهی پیامی می‌داد گاهی پیامی می‌گرفت. خودش هم نمی‌دانست قرار است چگونه حقیقت را به پینار بگوید و حتی نمی‌فهمید اصلاً چرا این دخترک به هم‌ریخته را به خانه‌اش می‌برد. وقتی این پیشنهاد را می‌داد عقلش کجا بود؟ کم‌کم کلافگی بر وجودش مستولی شد و درمانده از چاهی که برای خود کنده بود دنبال راه چاره می‌گشت.

پینار هم چون او حال خوشی نداشت و غرق در خود بود، هنوز نمی‌توانست بفهمد دقیقاً چه اتفاقی افتاده. گیج بود و بد و خوب را از هم تشخیص نمی‌داد.

با رسیدن به خانه‌ی مهرداد هر دو از عالم فکر و خیال بیرون آمدند، در سکوت و با کمک هم وسایل را به آسانسور بردند. پینار داخل آسانسور خجالت‌زده و معذب با دسته‌ی کیفش و رمی‌رفت و از نگاه به مهرداد خودداری می‌کرد. با ایستادن آسانسور زودتر از او خارج شد و نفس راحتی کشید، اصولاً در فضاهای بسته معذب می‌شد.

مهرداد مقابل آپارتمانش ایستاد و در را باز کرد، مهمان‌نواز لبخند زد و به داخل اشاره کرد:

— برو تو.

پینار سری تکان داد و مشوش لب‌هایش را به هم فشرد، بدون نگاه به او وارد خانه شد، مهرداد هم پشت سرش همراه با چمدان داخل شد و با

پشت پا در را بست. چمدان را کنار در رها کرد، سویچش را روی میز کنسول راهرو انداخت و با خستگی کتش را از تن کند. به پینار که معذب و بلا تکلیف وسط پذیرایی ایستاده بود خیره شد. با اینکه بیش از حد خسته و کلافه بود، اما به نظرش بهتر بود قبل از هر چیزی کمی حال و هوای دخترک از همه جا بی خبر را عوض کند؛ او که گناهی نداشت... گناهی هم اگر بود پای آرون نوشته می شد نه او، کتش را روی دست انداخت و با اشاره به اطراف بی تعارف گفت:

— خب... اینم خونه‌ی مهرداد کامجوی معروف، نظرت چیه؟

نگاه آشفته و سرسری پینارگرد خانه گشت، سرد و مصنوعی سری به نشانه‌ی تحسین تکان داد و برای رفع تکلیف جواب داد:

— کَشَنگه.

— جدی می‌گی؟

با صدایی به شدت ضعیف جواب داد:

— اوهوم.

مهرداد نفس بلندی از سینه بیرون فرستاد، با درک حالش پشت به او کرد و به سمت اتاق خواب‌ها قدم برداشت، در همان حال با لحنی صمیمی گفت:

— وسایل تو می‌ذارم تو اتاق مهمون، هر چند بیشتر از مهمون مال خواهر کوچیکمه... یه وقتایی می‌آد اینجا.

پینار سری تکان داد و حواس پرت گفت:

— تشکور ادیوروم. (تشکر می‌کنم)

چمدان به دست وسط راهرو ایستاد و با شیطنت پرسید:

— الان اینکه گفتم یعنی ممنونم؟

دخترک با دست به پیشانی‌اش زد و لبخند زنان جواب داد:

— آآ ببخشید... بله یعنی ممنونم.

مهرداد متفکر سری تکان داد و چمدان را وارد اتاق مهمان کرد، چراغ اتاق را زد و چمدان را کنار تخت گذاشت. نفسی تازه کرد و گفت:

— تا یه حدی زبون ترکی می‌فهمم... ببینم تو مدتی که اینجا می‌تونم کامل یاد بگیرم یا نه؟

پینار پشت سرش وارد اتاق شد و سخاوتمندانه گفت:

— من کمک می‌کنم.

— پس بیا یه قراری بذاریم.

— چی؟

نگاه مهرداد برق زد، دست به کمر ایستاد و ذوق زده گفت:

— من چیزایی رو که تو بلد نیستی یادت می‌دم، تو چیزایی رو که من بلد نیستم یادم بده... چی می‌گی؟

پینار دستانش را از بدن جدا کرد، کف دستانش را بالا کشید، شانسه‌ای بالا انداخت و گفت:

— می‌گم باشه.

مهرداد سری به نشان تفهیم خم کرد و گفت:

— عالیه.

سپس نگاهی به اطراف انداخت و با دست اشاره کرد:

— اینجا راحت باش، هر چیزی هم لازم داشتی بهم بگو، تعارف نکن.

ملافه‌ی تخت تمیزه، ولی اگه خواستی برات یه نوشو می‌آرم.

پینار نگاهی به تخت انداخت و سرش را به نشان نفی تکان داد:

— یوک یوک، (نه نه) همین خوبه.

مهرداد در حال بیرون رفتن از اتاق گفت:

— تا تو لباس عوض کنی منم یه قهوه ترک توپ درست می‌کنم، همچین که تا حالا نخورده باشی!

از اعتماد به نفس زیادی‌اش لبخند به لب پینار نشست، او در مقابل چه کسی حرف از قهوه ترک حرفه‌ای می‌زد!

با رفتن مهرداد از اتاق، خسته روی تخت نشست و نگاهی بی‌تفاوت به اطراف انداخت؛ اتاقی ساده و در عین حال امروزی و کاملاً مناسب مهمان.

در برابر حس شدید میل به حمام رفتن مقابله کرد و تنها به تعویض بلوزِ مانتو ماندش به بلوزی راحت و باز کردن موهای پریشان‌اش اکتفا کرد. به

مستر اتاق رفت و دست و صورتش را شست، در آینه به صورت رنگ‌پریده و خسته‌اش خیره شد. قطرات آب بی‌مقاومت روی صورتِ

سپیدش سر می‌خوردند و پایین می‌ریختند. آن‌ها هم چون خودش بی‌اراده بودند. این روزها عجیب عقلش زایل شده بود... عجیب!

راه دور هم نمی‌خواست برود، همین امشب و همین حالا، همین حضور غیرضروری در خانه‌ی دوست نزدیک آرون! اصلاً چه فکر می‌کرد و چه

شد؟! تصورش از اوقاتی که در ایران خواهد گذراند هر چیزی بود جز این. خانه‌ی دوست نامزدش، آن‌هم در شرایطی که حتی خود آرون را ندیده

بود.

— پینار... قهوه آماده‌ست.

به خودش در آینه لبخندی بی‌حال، اما امیدوار زد. به هر حال این شرایط هم گذرا بود... مطمئن بود وقتی آرون برگردد می‌تواند به او تکیه کند و از

او در راه رسیدن به هدفش کمک بخواهد؛ هدفی که او را به این خاک کشاند و جز خدا و دوستان نزدیکش کسی از آن باخبر نبود.

صدای زنگِ آونگ مانند آپارتمان بلند شد، بدون عجله به سمت در رفت و آن را گشود و با دیدن مردِ دست به سینه زده و مثل همیشه خوش‌پوش پشت در خونسرد به داخل برگشت و همراه با بازدمی پرحرارت گفت:

— بیا تو.

مهرداد پوزخند زنان وارد شد و در را پشت سر خود بست.

به آشپزخانه رفت و پشت میز صبحانه نشست. مهرداد هم روبه‌رویش نشست، فنجان‌ی مقابلش گذاشت و چای ریخت، ظرف کره و پنیر را به

سمتش هول داد و سبد نان را بغل دستش گذاشت و داخل پیش‌دستی برایش خوراک بیکن و تخم‌مرغ ریخت. در این میان هیچ‌کدام سکوت

خشک بین‌شان را نشکستند.

مهرداد بی‌تفاوت جرعه‌ای از چایش را تلخ نوشید، فنجان را روی میز گذاشت و گفت:

— خب؟

آرون هم فنجانش را روی میز گذاشت و مستقیم نگاهش کرد:

— نمی‌دونم چی بگم!

به صندلی تکیه داد، با لبخندی کج و با لحنی پر حیرت گفت:

— ولی من می‌دونم... دمت گرم بابا، دست راستت رو سر من! این همه

سرعت عمل رو از کجا آوردی؟

آرون کلافه سرش را در دست گرفت:

– قضیه اون طوری که فکر می‌کنی نیست مهرداد.
جرعه‌ای دیگر از چایش را نوشید و بی تفاوت گفت:
– خب تو بگو چه جوریه؟
همان‌طور سر در آغوش گفت:
– حتی نمی‌دونم از کجا شروع کنم.
ابرویی بالا انداخت و با لحنی پر تمسخر گفت:
– چطوره از اون جایی شروع کنی که انگشتر کردی تو دست اون دختر
بیچاره و بعدشم برو که رفتی... حاجی حاجی مکه! همون مکه‌ای که
واسه عروسیت با یکی دیگه توش حجله بستن. دست‌مریزاد بابا...
دست‌مریزاد!

عصبی چشمانش را روی هم گذاشت و زمزمه کرد:
– داری اشتباه قضاوت می‌کنی.

مهرداد خونسرد تکه‌ای بیکن را به چنگال زد، در دهان گذاشت و
جوید. گوشی را از جیبش بیرون آورد و گفت:
– من درباره‌ی چیزی که دیدم قضاوت می‌کنم نه بیشتر و نه کمتر... در
ضمن قضاوت خوب و بد من نه دردی از تو دوا می‌کنه و نه چاره می‌شه.
فعلاً به فکر این باش با این گندی که بالا آوردی می‌خوای چه خاکی تو
سرت بریزی.

سر بلند کرد، به چهره‌ی بی‌خیال مهرداد زل زد و رنجیده خاطر گفت:
– درسته... ولی این طرز فکر و گارد گرفتنت به عنوان بهترین دوستم
اذیتم می‌کنه، می‌توننی بفهمی؟

مهرداد بدون اینکه سر از گوشی بلند کند، متعجب گفت:

– ناموسا الان فکر من برات از هچلی که توش گیر افتادیم مهم‌تره؟

مصمم جواب داد:

– معلومه... تو داداشمی.

پوزخند زنان گوشی را داخل جیب کت اسپورت خاکستری رنگش رها و
دستانش را روی میز به هم چفت کرد و مستقیم به آرون خیره شد و سپس
با لحنی خشک و جدی گفت:

– پس متقاعدم کن که چرا، تویی که یه وقتی برام مظهر جوانمردی و
صداقت بودی همچین غلط اضافه‌ای کردی و نه تنها خودتو که من
بدبختم تو دردسر انداختی!

خسته و کلافه به صندلی تکیه داد و بدون اینکه به نگاه خیره‌ی مهرداد
جواب بدهد گفت:

– می‌دوننی که سین من داره می‌ره بالا...

مهرداد عصبی میان کلامش رفت:

– شیر نگو!

– حقیقته، بالاخره امروز نه فردا، فردا نه سال دیگه، سال دیگه نه، سال
بعدش... وقتش داره سر می‌رسه ولی من نمی‌خوام از فوتبال دور انداخته
شم، نمی‌خوام فراموش بشم... داغون می‌شم مهرداد، بفهم! مجبور بودم
برای ضمانت آینده‌ی فوتبالم یه کاری بکنم.

– و کی بهتر از دختر مدیرعامل باشگاه شاهد؟!

– شاید از نگاه تو کارم اوج رذالته، ولی آره.

– باورم نمی‌شه.

– یه روزی تو هم به حرف من می‌رسی.

– بعید می‌دونم.

آرون، کم طاقت درصدد دفاع از خود برآمد:

— فاز آدم خوبا رو برندار لطفاً! این وسط کسی ضرر نکرده، خود روناکم می‌دونه... این معامله دو سر سوده. اون یه شوهر سلبریتی و پولدار و خوش تیپ گیرش می‌آد و منم آینده‌ی تضمین شده‌ی شغلی... اونم تو جایگاهی که دوست دارم.

مهرداد نگاهی متأسف به او انداخت و با خشمی کنترل شده گفت:
— باشه، اصلاً حق با تونه... زندگی شخصی خودته و به خودت مربوطه با کی و تو چه شرایطی ازدواج یا معامله کنی، منم به درک! مهم نیست به خاطر تو توی چه همچلی افتادم... ولی می‌شه بگی اون دختری که الان تو خونیه منه و داره رؤیای هانی مون با تو رو می‌بینه کجای این معامله جا دادی؟

نفس آرون آه شد و چنگ به موهایش زد:

— مشکل منم همینه... من پینارو دوست دارم.

— ولی نه اندازه‌ی موقعیت پرستیت و...

عصبی وسط حرفش پرید و با عجز گفت:

— مهرداد خواهش می‌کنم! خودم می‌دونم چه گندی زدم، این قدر نمک به زخمم نپاش.

مهرداد نرم‌تر از قبل چای سرد شده‌اش را سر کشید و پرسید:

— حالا می‌خوای چی کار کنی؟

او هم کمی چای نوشید و متفکر جواب داد:

— فعلاً نذار چیزی بفهمه، اگه می‌تونستم مسافرت ایتالیا رو کنسل می‌کردم، الان نه موقعیت اینو دارم که با پینار روبه‌رو بشم و نه می‌تونم به اون سفر کوفتی نرم... تو این دو هفته‌ای که نیستم مراقبش باش. بذار این قرارداد کوفتی رو امضا کنم و خیالم راحت شه، بعد یه فکر اساسی

می‌کنم.

با حسرت ادامه داد:

— البته با شناختی که از اخلاقت دارم می‌دونم بفهمه دیگه رنگشم نمی‌بینم... پینار از دروغ متنفره.

مهرداد ابرو بالا انداخت و رک و بی‌تعارف گفت:

— پس از همین الان خودتو آماده‌ی فراق بکن، چون منم آدم دروغ گفتن نیستم... دیر یا زود رسوا می‌شیم و اون وقت نمی‌تونم چیزی رو کتمان کنم.

کلافه چشم برهم گذاشت و زمزمه کرد:

— قرار نبود این طوری بشه، می‌خواستم طوری مدیریت کنم که از چیزی بویی نبره... نمی‌دونم این برنامه‌ی سفر غیرمنتظره از کجا دراومد! اونم حالا که...

مهرداد متأسف خندید و سر تکان داد:

— عقل تو به طور کلی از دست دادی داداشم. اون دختر تحلیل‌گر فوتباله، بالاخره دیر یا زود از اخبار مربوط به این حیطة خبردار می‌شه، نامزدیت خصوصی بود درست ولی تا ابد که خصوصی نمی‌مونه، بالاخره از یه جایی نشن می‌کنه و مثل بمب می‌ترکه. ازدواج تون حاشیه‌ای و لقمه‌ی چرب رسانه‌هاست، تا همین الانم به خاطر نفوذ اون یارو مشکلات و خواست خودت که نخواستی خبرش بییچه جایی درز نکرده ولی اوضاع همین طوری نمی‌مونه. یه کم چشمای لوچتو باز کن مرد... اصلاً بی‌خیال همه‌ی اینا... تو چطوری انتظار داری دختره بعد چند ماه بی‌خبری از تونه یالغوز نیاد ببینه اینجا چه خبره! تو چی می‌زنی داداش؟! حالت خوبه؟

آرون به فکر فرو رفت، در دل به او حق می‌داد، حرف‌ها و تصمیماتش

آخرین تکه را داخل چمدان جا داد و زیپش را بست، به زحمت چمدان را تا کنار در کشید و همان جا رهایش کرد. دوباره به اتاق بازگشت و همه جا را چک کرد که چیزی جا نمانده باشد، هر چند که احتمالش کم بود چون هنوز حتی فرصتی برای باز کردن چمدانش هم پیدا نکرده بود. مسواک و برسش را داخل کیف دستی گذاشت، از اتاق مرتب شده بیرون رفت و آماده و منتظر روی کاناپه نشست. خیلی دلش میخواست قبل از رفتن یک فنجان قهوه بخورد، اما دوست نداشت به وسایل صاحبخانه دست بزند و جایی را بگردد، همین طوری هم خجالت زده بود.

از کار دیشبش بی اندازه پشیمان بود، هنوز هم خودش را نمی فهمید که چرا بدون هیچ مقاومتی دنبال مهرداد به خانه اش آمده و مزاحم آرامشش شده بود. نفسش را با حرص فوت کرد و به مبل تکیه داد.

آلارم تلفنش که بلند شد صفحه‌ی گوشی را باز کرد، پیامی از آلائی داشت. «می‌خوام باهات حرف بزنم، تلفن تو جواب بده.»

دیگر چیزی نمانده بود گریه اش بگیرد، از یک طرف سویل و از طرف دیگر آلائی به مرز جنون رسانده بودندش، هیچ کدام حرف هایش را باور نمی کردند و تقریباً مطمئن بودند برایش اتفاقی افتاده که از آن‌ها پنهان می کند. آلائی کم مانده بود بلیت هواپیما بگیرد و به دنبال او به ایران بیاید. سویل هم فقط تهدید می کرد!

تند تند برایش تایپ کرد: «خاله... تو داری منو می کشی! خودم بهت زنگ می زنم. لطفاً!»

عاقلاً نه نبود. خوب می دانست دیر یا زود پینار همه چیز را می فهمد و آن وقت او را برای همیشه از دست می دهد. با اینکه واقعیت همین بود و به ظاهر خیلی قبل تر با آن کنار آمده بود، اما حالا و در این لحظه عجیب دلش میخواست قاعده را عوض کند و طور دیگری رقم بزند... طوری که نه پینار را از دست بدهد نه موقعیت داماد مشکلات بودن را؛ هم خر را میخواست و هم خرما را!

مهرداد از پشت میز بلند شد و همان طور که به سمت خروجی می رفت دوباره گوشی اش را از جیب بیرون درآورد و صفحه اش را باز کرد، در همان حال با لحنی خون سرد گفت:

– اوکی حرفی نیست! چشمم کور، دندم نرم، گردنم از مو باریک تر. به خاطر نون و نمکی که با هم خوردیم و رفاقت مون ساپورتت می کنم و مثل خیلی از نارقیقا تو روزای سخت و بیچارگی پشتتو خالی نمی کنم... این مدت مراقبشم، اما بگم نهایت تا برگشتت می تونم هم از اخبار دور نگهش دارم هم سرشو گرم کنم. هر چند هنوزم معتقدم هر چه زودتر حقیقت رو بفهمه برای هر دوتون بهتره.

در خروجی را باز کرد، اما نظرش عوض شد و یک قدم به عقب برگشت، نگاهی به آرون انداخت و سرزنش بار اضافه کرد:

– در ضمن... سعی کن حداقل قبل رفتن یه بار باهاش تماس بگیری. آرون در جواب او تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد و رفتنش را به تماشا نشست، چقدر دلش میخواست جای او خودش به دیدن پینار می رفت. اگر موقعیتی مثل مهرداد می داشت لحظه ای از آن دلبنده کوچک و مو نارنجی دور نمی ماند، حتی لحظه ای، اما در این لحظه دست و پایش زنجیر بود، زنجیری از جنس حرص و آز!

هنوز به دقیقه نکشیده پیام دیگری رسید: «پینار از من چیزی رو پنهان نکن! همین الان تلفنو جواب بده.»

حرص آلود در دلش ناله کرد: «آی اللهم آآآ! (منو بکش از دست اینا)» با قیافه کج و کوله و پر غیظ برایش نوشت: «گوشیم داره خاموش می شه خاله، وقتی شارژ شد زنگ می زنم.»

گوشی را پرت کرد روی کاناپه و سرش را در دست گرفت، زمان برایش سخت و مشقت بار می گذشت، خودش هم نمی دانست چه می خواهد بکند. فقط می دانست جای او اینجا نیست، در خانه ای غریبه به انتظار کسی که حتی مطمئن نبود چه وضعیتی با هم خواهند داشت؛ کسی که در طی مدتی که به ایران رسیده بود حتی یک تلفن یا پیام هم به او نداده بود. یک جای کار که نه، اصلاً همه ی جای کار می لنگید. باید می رفت تا بیش از این خود را کوچک نکند، باید خودش به خودش کمک می کرد... بیهوده به کمک های آرون دل خوش کرده بود. باید می رفت، اما به کجا... نمی دانست.

آن قدر در خود غرق شده بود که حتی متوجه چرخش کلید و باز شدن در هم نشد. با صدای مهرداد از دنیایی دیگر بازگشت و بی اراده خبردار نشست، متعجب به او خیره شد و گفت:

— آآ شومایی؟!

مهرداد بدون اینکه جوابش را بدهد متعجب به سرووضعش خیره شد و پرسید:

— جایی می ری؟

صاف ایستاد و دستی به لباسش کشید، سربه زیر و معذب جواب داد:

— اوت. (بله)

ابروهای مهرداد بالا پرید و تکرار کرد:

— اوت! یعنی چی اوت؟!

باید محکم می بود و این را مدام با خود تکرار می کرد، با جدیت گفت: — این طور برای همه بی بهره.

مهرداد خون سرد سری تکان داد و به سمت آشپزخانه رفت، قهوه ساز را به کار انداخت و بی تفاوت گفت:

— ولی من نمی دارم جایی بری.

ابروهایش بالا پرید! یعنی چه که نمی گذاشت؟ جلو رفت و اعتراض کرد:

— آما نمی تونین جلومو بگیرین.

مهرداد همان طور که فنجانی از کابینت بیرون می آورد با خنده گفت:

— آما می تونم و می گیرم.

انگشتش را تهدیدوار بالا برد و حرص آلود غرید:

— بانا باک (منو ببین) ایجازه نمی دم.

— منم اجازه نمی دم.

کم رمق و بی حال پشت میز روی صندلی های گردان نشست و نالید:

— میهرداد بیگ (آقا) لوطفا!

مهرداد بدون پاسخ فنجان های پر از قهوه را به دست گرفت، به سمت او برگشت و آن ها را روی کانترا گذاشت و خودش پشت میز نشست. یکی را به سمت او سُر داد و با آرامش گفت:

— چرا؟!

با فنجان قهوه اش بازی کرد و زمزمه وار جواب داد:

— چون که ایشتاباهه.